



مولوی، دیوان شمس، شماره ۴۰۹

تا نلغزی که ز خون راه پس و پیش ترست
آدمی دزد ز زردزد کنون بیشترست

گربزانند که از عقل و خبر می‌دزدند
خود چه دارند کسی را که ز خود بی‌خبرست

خود خود را تو چنین کاسد و بی‌خضم مدان
که جهان طالب زر و خود تو کان زرست

که رسول حق الناس معادن گفته‌ست
معدن نقره و زرست و یقین پرگهرست

گنج یابی و در او عمر نیابی تو به گنج
خویش دریاب که این گنج ز تو بر گذرست

خویش دریاب و حذر کن تو ولیکن چه کنی
که یکی دزد سبک دست در این ره حذرست

سحر ار چند که تاراست حساب روزست
هر که را روی سوی شمس بود چون سحرست

روح‌ها مست شود از دم صبح از پی آنک
صبح را روی به شمس است و حریف نظرست

چند بر بوک و مگر مهره فروگردانی
که تو بس مفلسی و چرخ فلک پاک برست

مغز پالوده و بر هیچ نه در خواب شدی
گوییا لقمه هر روزه تو مغز خرست

بیشتر جان کن و زر جمع کن و خوشدل باش
که همه سیم و زر و مال تو مار سقرست

یک شب از بهر خدا بی‌خور و بی‌خواب بزی
صد شب از بهر هوا نفس تو بی‌خواب و خورست

از سر درد و دریغ از پس هر ذره خاک
آه و فریاد همی‌آید گوش تو کمرست

خون دل بر رخت افشان به سحرگاه از آنک
توشه راه تو خون دل و آه سحرست

دل پر امید کن و صیقلیش ده به صفا
که دل پاک تو آینه خورشید فرست

مونس احمد مرسل به جهان کیست بگو
شمس تبریز شهنشاه که احدی الکبرست